

موش پرندہ



پريدن موش

روزي روزگاري يك موش كوچك با يك روياي بزرگ وجود داشت. موش كوچك با گوش دادن به داستان هاي شگفت انگيز در مورد سرزمين هاي دور بزرگ شده بود. و حالا موش كوچولو در شهر بر اش در نزديكي رودخانه درخشان زندگي مي كرد. در آنسوي رودخانه درخشان، بياباني خشك و بي آب و علف بود. به موش كوچولو گفته شده بود كه سرزمين دور افتاده اي در آنسوي بيابان خشك ، وجود دارد.

موش كوچولو با اينكه كوچك بود ، اما خيلي شجاع بود. او ميخواست به سرزمين دور برود. براي همين يك روز با خانواده اش خداحافظي كرد و به راه افتاد.

اولين چالش سخت او اين بود كه راهي براي عبور از رودخانه درخشان پيدا كند. همانطور كه به آب رودخانه خيره شده بود، قورباغه اي در كنار خودديد.



قورباغه گفت: ”اگر بخواهی از رودخانه عبور کنی باید شنا کنی.“ موش کوچولو که تابحال شنا نکرده بود جواب داد: ”نمی دانم منظور شما چیست!“

قورباغه گفت: ”به من نگاه کن!“ و سپس به درون آب پرید و در رودخانه درخشان شروع به شنا کرد.

موش کوچولو چند لحظه قورباغه را تماشا کرد و بعد گفت: ”من نمی توانم این کار را بکنم. باید راه دیگری برای عبور از رودخانه پیدا کنم.“

قورباغه به لبه رودخانه برگشت و از موش پرسید: ”چرا اینقدر دلت می خواهد که از رودخانه عبور کنی؟ کجا می خواهی بروی؟“

موش کوچولو جواب داد : ”می خواهم به سرزمین های دور بروم.“

قورباغه برای مدت کوتاهی به موش کوچولو خیره شد. و چون دید که نمیتواند او را از رفتن باز دارد، تصمیم گرفت به موش کوچولو کمک کند. برای همین به او گفت: ”اگر از حرفم ناراحت نمیشوی ، تو برای عبور از چنین رودخانه ی بزرگی خیلی کوچک هستی و مسافت بسیاری را تا سرزمین های دور دست باید طی کنی.“



قورباغه فریاد زد: "این روز ، روز شانس توست، من یک قورباغه جادویی هستم و به تو کمک خواهم کرد. من اسم تو را موش پرنده می گزارم چون قرار است بالاتر از جایی که تا حالا پریده ای ، بالا پیری. دنبالم بیا، من تو را به آنطرف رودخانه می رسانم."

با گفتن این حرفها، قورباغه و موش پرنده با همدیگر پریدند و روی برگی در وسط رودخانه درخشان فرود آمدند.

ان دو روی آن برگ به سمت طرف دیگر رودخانه درخشان شناور شدند. وقتی رسیدند ، قورباغه گفت: "خدا حافظ دوست من، شجاع باش ، مطمئنم که به سرزمین های دور دست خواهی رسید."

موش پرنده پاسخ داد: "متشکرم. هیچ وقت مهربانی تو را فراموش نخواهم کرد."

موش پرنده شروع به حرکت در طول بیابان خشک کرد و همانگونه که به قورباغه قول داده بود ، با پاهای نیرومندش از روی سنگ ها و شاخه ها پرید.

چنان بالا میپرید که تابحال نپریده بود.

او همچنان بدون توقف به راه خود ادامه داد و فقط زمانیکه که توت برای خوردن پیدا میکرد توقف کرد.



نهایتاً موش پرنده به یک رود کوچک رسید. رود به این قسمت از بیابان خشک زندگی بخشیده بود. در کنار رودخانه ، بوته های فراوان روییده بود.

در زیر یکی از این بوته ها موش چاق و فربه ای زندگی می کرد. موش چاق به موش پرنده گفت: ”روز شما بخیر!“

موش پرنده هم جواب داد: ”روز شما هم بخیر!“

موش چاق پرسید: ”به کجا می روی؟“

موش پرنده توضیح داد: ”به سرزمین های دور دست. بهر حال می خواهم اینجا کمی استراحت کنم و از توت های وحشی آبدار که روی بوته ها روییده است بخورم.“



موش چاق گفت: ”مهمان من باش.“
موش پرنده قبول کرد و چند روزی پیش موش چاق ماند.

آندو از توت ها میخوردند و از آب خنک رودخانه مینوشیدند. خیلی طول نکشید که احساس کرد
به اندازه کافی استراحت کرده و آماده شد تا به سفر خود ادامه دهد.

موش پرنده گفت: ”دیگر وقت آن است که به سفر خود ادامه بدهم.

موش چاق گفت: ”چرا می خواهی به جایی سفر کنی که حتی نمیدانی چه چیزی در آنجا وجود
دارد؟ همینجا پیش من بمان. اینجا میتوانیم با هم از توت های وحشی بخوریم و از آب خنک
رودخانه بنوشیم و زندگی کنیم. اما اگر تصمیم گرفته ای که بروی ، باید خیلی مواظب باشی. چون
این سفر برای موش کوچکی مثل تو بسیار پر خطر است.“

موش پرنده در حالیکه با پاهای قوی خود می جهید و از موش چاق دور میشد ، جواب داد: ”من
مراقبم. حتما راهی برای جلوتر رفتن، پیدا میکنم و یک روز این محبت های تو را جبران
میکنم. از سخاوت تو متشکرم.

موش پرنده با امیدی در قلبش، به راه خود ادامه داد.



مدتی بعد موش پرنده به چمنزار بزرگی رسید. در آنجا گاومیش کوهان دار امریکایی بزرگی نشسته بود.

موش پرنده گفت: "سلام گاومیش، من موش پرنده هستم."

گاومیش با ناراحتی جواب داد: "سلام موش پرنده. به من بگو که آسمان امروز، چقدر زیبا به نظر می رسد؟"

موش با مهربانی پرسید: "آیا تو بیناییت را از دست داده ای؟"

گاومیش جواب داد: "بله، من کورم و نمیدانم حالا که نمیتوانم چیزی را ببینم، چکار باید بکنم؟"

موش پرنده جواب داد: "من فقط یک موش معمولی هستم ولی پیش از اینکه به این دشت علفزار بزرگ برسم، یک قورباغه جادویی به من یک اسم جدید داد. قورباغه اسم من را موش پرنده گذاشت. این اسم قدرت زیادی به پاهای من داد. من هم تو را "چشم موش" صدا میکنم به امید اینکه چشمانت دوباره قدرتشان را بدست بیاورند."

به محض اینکه موش پرنده حرف زد، گاومیش کوهان دار امریکایی گفت: "می توانم ببینم!"



در همان لحظه موش پرنده متوجه شد که دیگر نمی تواند ببیند.

موش پرنده گفت: ”و حالا من نمیتوانم چیزی را ببینم.“

گاو میش جواب داد: ”موش پرنده عزیز، تو چشمانت را به من داده ای. من خیلی سپاسگزارم. اجازه بده کاری برایت بکنم.“

موش توضیح داد: ”من در راه رفتن به سرزمین های دوردست بودم. حالا نمی دانم که چگونه می توانم به آنجا برسم!“

گاو میش به آرامی جواب داد: ”بیا، زیر سم های بزرگ من بپر، من تو را از علفزار بزرگ تا کوه بلند همراهی میکنم.“
به این ترتیب آن دو به راه خود ادامه دادند.



هنگامی که آندو به کوه بلند رسیدند، گاو میش کوهان دار امریکایی از موش پرنده خداحافظی کرد.

موش پرنده برای مدتی استراحت کرد و سپس شروع به بالا رفتن از کوه کرد. این کار برای او بسیار سخت بود، چون نمیتوانست تشخیص دهد که به کدام طرف باید برود.

موش پرنده هوا را بو می کشید و بوی درختان کاج را دنبال میکرد. او بر روی چمن و سنگ ها میپرید.

ناگهان زیر پایش چیز خزمانندی حس کرد. موش پرنده دوباره هوا را بو کشید.

او با صدای وحشت زده ای گفت: ”گرگ!“

گرگ پاسخ داد: ”از من تترس، زیرا من یک گرگ بسیار غمگین هستم. من حس بویایی ام را از دست داده ام. و نمی دانم چگونه می توانم بدون آن غذا پیدا کنم!“



موش پرنده گفت: ”گرگ عزیز، ممکن است عجیب به نظر برسد، اما من بیناییم را به گاو میش کوهان دار امریکایی دادم.
من تو را ”بینی موش“ می نامم ، بعد باید دید چه اتفاقی خواهد افتاد.“

به محض اینکه موش پرنده این کلمات را گفت، گرگ هوا را بو کشید و فریاد زد: ”من می توانم بوی موش پرنده را حس کنم. بوهای شگفت انگیز دیگری نیز هست. متشکرم! من خیلی سپاسگزارم. چگونه می توانم این لطف تو را جبران کنم؟“

موش پرنده گفت : ”من در راه رسیدن به سرزمین های دوردست هستم. من شجاعم و هنوز هم امید دارم که میتوانم به آنجا برسم، حتی اگر حس بویایی و بینایی نداشته باشم. شاید تو بتوانی به من کمک کنی.“

گرگ گفت : ”من به تو کمک خواهم کرد. موش پرنده ، زیر بدن من راه برو ، من تو را به جلو راهنمایی می کنم.“



انها مدتی جلو رفتند تا اینکه سرانجام گرگ گفت : "من دیگر نمی توانم دورتر بروم.

ما در بالای کوه بلند هستیم.من باید با تو خداحافظی کنم ، دوست من.» و با این کار، گرگ به طرف پایین کوه برگشت.

برای مدتی ، موش پرنده احساس ترس کرد.او به این فکر میکرد که حالا که دیگر نه می تواند چیزی ببیند و نه می تواند بو کند ، چگونه به سرزمین های دوردست خواهد رسید؟

قطره اشک کوچکی از چشم موش پرنده به زمین افتاد. در همان لحظه، او صدای اشنایی شنید.



این صدای آشنای قورباغه جادویی بود که می گفت: "تترس، این هدیه من برای تو بود."

"تو میتوانستی از آن هدیه سوءاستفاده کنی، اما این کار را نکردی. در عوض، تو مهربانی و کمک به دیگران را در طول سفر خود، نشان دادی. حالا با تمام توانت بپر، دوست من."

موش پرنده برای چند ثانیه مردد بود ولی سپس با تمام توانش به طرف آسمان پرید.

بلافاصله احساس کرد که هوا او را به سمت بالا، پیش ابرها می برد.

او گرمای خورشید را در پشت خود احساس کرد. به پایین نگاه کرد و زیبایی زمین زیر پایش را دید.



قورباغه جادویی گفت: "موش پرنده، من به تو یک نام جدید می دهم. آن عقاب است.
دوست من در آسمان اوج بگیر و دور خانه جدید خود در سرزمین دور دست ، پرواز کن."

و این دقیقا همان کاری بود که موش پرنده انجام داد.

– پایان –

